



فرید سیاوش



پرسشی از بودا

در آستانه پانز دوهزار دوازده، با خوشبختی و چستی آن جفت و تاق داشتیم که سفینه خیال مرا بسوی دهکده ای آنسو تر از جنگل اورولا برد، خود را بر روی سبزه زار و در زیر درخت انجیر یافتیم؛ نیمه دوم قرن پنجم پیش از میلاد برگشت خورده بود. بودای خردمند با مردم دهکده صحبت داشت؛ (شیلا)، (سامادی) و (پرگیا) را برای مردم توضیح می کرد و مسایل آنرا می شکافت. در پایان تاویل و تفسیر مفاهیم یاد شده از مردم دهکده خواست تا پرسش های شانرا پیش کشند.

من جلو تر رفته گفتم: بودای دانا، پرسشی دارم؟

گفت: غریبه ی آشنا، بگو پرسشت را.

گفتم: « من خوشبختی می خواهم. »

بودا پاسخ داد: « نخست (من) را حذف کن. »

پرسیدم چرا؟

گفت: « برای اینکه حکایت از نفس دارد. سپس (می خواهم) را حذف کن که حکایت از میل و خواسته دارد. »

گفتم: جناب بودا، (من) « به زبانم اجازه نمیدهم قبل از اندیشه کردن به راه افتد؛ کی توانم (من) را حذف کنم. اگر (من) حذف شود باز در غیاب من، کی (میخواهم) را حذف کند؛ قصد ندارم حالاحالا بهمیرم.

گفت: « تو در (من) مرده ای، از من بیرون شو تا جاودانه شوی. »

گفتم: و با (می خواهم) چی کنم؟

گفت: « حذفش کن. »

گفتم: یعنی بگذارم آرزوهایم بمیرند؟

گفت: نه! «آرزوهندان نمیرند، نا اندیشمندان، خود، گویی مرده اند.»

پرسیدم: پس آزادی ام چه میشود؟

گفت: «آزادی در بی آرزویی است.»

گفتم: آنگاه خوشبختی ام چه معنی دارد؟

گفت: «اشکهای دیگران را مبدل به نگاههای پر از شادی نمودن بهترین خوشبختی هاست.»

پرسیدم: و زندگی ام چی؟

گفت: «اول اینکه، زندگی انسان مانند شبی است که از برگ گلی می لفز و فرو می چکد. دوم، یک روز زندگی به روشن بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکی است.»

زنی که مجذوب سخنان او شده بود از بودا خواست تا مهمان وی باشد. بودا پذیرفت و آماده رفتن به خانه ی زن شد. کدخدای دهکده هراسان خود را به بودا رسانید و گفت: «این زن، هرزه است به خانه ی او نروید.»

بودا به کدخدا گفت: «یکی از دستانت را به من بده» کدخدا تعجب کرد و یکی از دستانش را در دستان بودا گذاشت. آنگاه بودا گفت: «حالا کف بزنی» کدخدا بیشتر تعجب کرد و گفت: «هیچ کس نمی تواند با یک دست کف بزنی بودا لبخندی زد و پاسخ داد: «هیچ زنی نیز نمی تواند به تنهایی بد و هرزه باشد، مگر این که مردان دهکده نیز هرزه باشند. بنابراین مردان و پول هایشان است که از این زن، زنی هرزه ساخته اند.»

صدای مهبیبی سفینه خیالم را منفجر کرد، خود را در پای ویرانه هایی تندیس بودا در بامیان یافتیم؛ هروارید اشک در صدف چشمانم غلغله سرا شده بود.

«آتشی چون شهوت و شری بدتر از نفرت وجود ندارد.»